

سلام دخترای عزیزم!

امیدوارم که شاد و سرحال باشید.

حالا وقت یه داستان کوتاه از یک ماجرای زیبا
برای شما بچه های خوب



یک ماجرای زیبا

چند روزی بود که کمردرد، حسابی آزارش می داد.

توانایی اش کم شده بود و به سختی کار می کرد. همسرش، خاله کوکب، پا به پای او زحمت می کشید، اما باز

نمی توانستند حیاط مدرسه و راهروها و کلاس ها را خوب نظافت کنند.

مدیر مدرسه از دستش راضی نبود و چند بار به او تذکر داده بود.

خیلی نگران بود.

- «خدا یا اگر شخص دیگری را به جای من بیاورند...

- اگر این خانه ی کوچک را از من بگیرند، با دست خالی

کجا بروم؟»

نمی دانست چه باید کند. بنده ی خدا خانمش هم خیلی غصّه

می خورد.



روزها به سختی می گذشت تا اینکه یک روز صبح، همین که خاله کوکب به طرف حیاط رفت، دید همه جا خیلی خوب جارو شده است.

خیلی تعجب کرد! به طرف کلاس ها رفت؛ آنها هم تمیز و جارو شده بودند!

- « خدایا! چه کسی مدرسه را جارو کرده؟ »

نگران شد!

- « شاید همسر مخفیانه این کار را کرده است! »

وقتی ماجرا را به همسرش گفت، او هم بسیار شگفت زده شد و گفت: « نه کار من نیست. »

بابا مراد و خاله کوکب تا شب؛ مدرسه را زیر نظر گرفتند تا بدانند کار چه کسی بوده است اما متوجه نشدند.

صبح روز بعد دوباره دیدند که مدرسه خیلی تمیز و پاکیزه است! باز تا آخر شب نفهمیدند

کار کیست!

مدرسه بسیار تمیز و مرتب بود و آقای مدیر هم بسیار خوشحال و راضی!



سرایدار و همسرش تصمیم گرفتند هرطور شده بفهمند کار چه کسی بوده است.

آن شب تا صبح بیدار ماندند.

نزدیک طلوع آفتاب، ناگهان دیدند پسر بچه ای آرام از دیوار مدرسه پایین پرید. جارورا برداشت و

شروع کرد به جارو زدن.

قیافه اش آشنا بود. به سرعت به سوی او رفتند.

پسر بچه خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و سلام کرد.

اشک در چشم هایشان جمع شده بود.

- «پسر جان اسمت چیست؟»

- «عبّاس بابایی.*»

نمی دانستند چگونه از او تشکر کنند.

- «پسر جان! تو باید درس بخوانی! این کارها وظیفه ی ماست.»

- «من که به شما کمک می کنم، خدا هم در در س هایم به من کمک می کند.»



* خاطره ای از کودکی شهید امیر سرلشکر عبّاس بابایی

اگر به زندگی **شهیدان** نگاه کنیم،

متوجه خصلت های پسندیده ای مثل ایثار و کمک به دیگران در آن ها می شویم.



شهید صیاد شیرازی



شهید عباس بابایی



شهید حسین خرازی

برایم بگو

از کار خلبان قهرمان، شهید عباس بابایی آموختم که



از کار خلبان قهرمان، شهید عباس بابایی آموختم که **به افراد ناتوان و ضعیف قبل از آن که درخواست کنند، کمک کنم.**



آیا برای کمک به دیگران همیشه باید منتظر باشیم تا آنها از ما کمک بخواهند؟



دوستانم پایش شکسته است و با عصا به مدرسه می آید. هفته ی گذشته دوستانم نتوانست به مدرسه بیایند. من ...

دوستانم امروز لقمه اش را در خانه جا گذاشته است. من



آیا برای کمک به دیگران همیشه باید منتظر باشیم تا آنها از ما کمک بخواهند؟ **خیر**



دوستانم پایش شکسته است و با عصا به مدرسه می آید. هفته ی گذشته دوستانم نتوانست به مدرسه بیایند.

من **وسایل او را برایش می آورم** من **درس های هفته قبل را برای او توضیح دادم**

دوستانم امروز لقمه اش را در خانه جا گذاشته است.

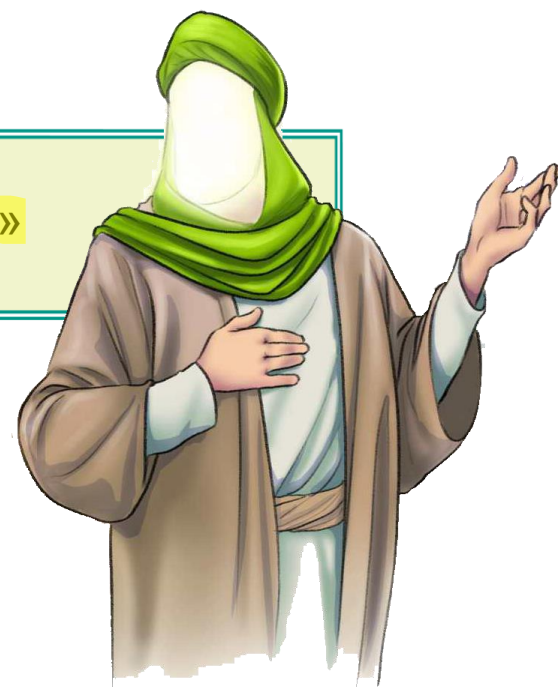
من **از لقمه ی خود به او دادم.**



گفت و گو کنید

با توجه به داستان، درباره ی معنای این سخن امام - علی علیه السّلام- با دوستان خود گفت و گو کنید.

«برترین نیکی، کمک به دیگران است.»



به کار ببندیم

این قصه را بخوانید؛ سپس عبارت پایان آن را کامل کنید.

نرم نرمک باران می بارید.

کیفم روی دوشم بود و به سوی مدرسه می رفتم. دست هایم یخ کرده بودند.

باران، کم کم شدید شد و من بدون چتر تند تند از کوچه ها می گذشتم.

قطره های باران به صورتم می خورد و بیشتر سردم می شد.

ناگهان احساس کردم حتی یک قطره باران هم به صورتم نمی خورد. فکر کردم باران قطع شده اما وقتی دقت کردم،

دیدم خانم همسایه چتر خود را بالای سرم گرفته است.

به او سلام کردم و او هم با لبخند جوابم را داد.

خانم همسایه تا در مدرسه همراه من آمد و بعد با من خداحافظی کرد و برگشت.

با اینکه مسیرش با من یکی نبود اما برای کمک کردن به من تا جلوی در مدرسه آمده بود. چه همسایه ی مهربانی!



وقتی مهربانی خانم همسایه را دیدم، با خودم تصمیم گرفتم





وقتی مهربانی خانم همسایه را دیدم، با خودم تصمیم گرفتم
همیشه مثل او باشم و به دیگران کمک کنم.





داستان زیر را بخوانید و جمله ی آخر آن را کامل کنید.

زمستان آن سال هوا خیلی سرد بود.

همه ی بچه ها با لباس های گرم و پشمی به مدرسه می آمدند.

پدر علی برای او یک بارانی گرم خریده بود تا در هوای سرد زمستان بپوشد.

یک روز مادر علی متوجه شد که علی بارانی اش را نمی پوشد و با همان لباس های همیشگی به مدرسه می رود!

همیشگی به مدرسه می رود! وقتی علی از مدرسه برگشت، از او پرسید: «علی جان! چرا بارانی ات را نمی پوشی؟»

علی سرش را پایین انداخت و گفت: «من هر روز با هم کلاسی ام به مدرسه می روم. او بارانی ندارد و سردش می شود؛ من هم نمی پوشم تا مانند او باشم و او ناراحت نشود.»

مادر لبخندی زد و فردای آن روز یک بارانی گرم دیگر خرید
و به بهانه ای آن را به دوست علی هدیه کرد.
از آن پس علی* باران یاش را می پوشید و خوشحال و خندان
با دوستش به مدرسه می رفت.



*خاطره ای از کودکی شهید امیر سپهد علی صیّاد شیرازی



آدم های موفق و بزرگ مانند شهید علی صیّاد شیرازی، در کودکی هم



آدم های موفق و بزرگ مانند شهید علی صیّاد شیرازی، در کودکی هم

افراد بزرگ و مهربانی بودند و به دیگران کمک می کردند.





أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ

به دیگران نیکی کن؛ آن چنان که خدا به تو نیکی کرده است.

سوره ی قصص، آیه ی 77



میان این آیه و داستانی که خواندید، چه ارتباطی می بینید؟





أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ

به دیگران نیکی کن؛ آن چنان که خدا به تو نیکی کرده است.

سوره ی قصص، آیه ی 77



میان این آیه و داستانی که خواندید، چه ارتباطی می بینید؟

یکی از راه های تشکر از نعمت هایی که خدا در اختیار ما قرار داده است، استفاده از آن ها برای کمک به دیگران است.





وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا ﴿٢٣﴾

با پدر و مادر خود، با مهربانی و ادب صحبت کن.

سوره‌ی اسراء



پایان

